هو

۱۲۱

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی

دیباچه

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

منّت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب

از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش به در آید

اِعملوا آلَ داودَ شکراً وَ قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران به خطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در برکرده و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته
ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند تا تو نانی به کف آریّ و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرورکاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی(ص)
شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وسیم
چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتی بان
بلغَ العلی بِکمالِهِ کشفَ الدُّجی بِجَمالِهِ حَسنتْ جَمیعُ خِصالِهِ صلّوا علیه و آله

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه خداوند برآرد ایزد

تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند بازش به تضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

یا ملائکتی قَد استَحْیَیتُ مِن عبدی و لَیس لَهُ غیری فَقد غَفَرت لَهُ

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناکَ حقّ عبادتِک و واصفان جمالش به تحیر منسوب که ما عَرَفناکَ حقّ مَعرِفتِک
گرکسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید زکشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پرکنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس وگمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند برکمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه رَب اِرْضَ عَنهُ و اَرْضِه بعین عنایت نظرکرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافّه انام از خواص و عوام به محبت اوگراینده اندکه الناسُ علی دینِ ملوکِهم
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیب ها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
گِلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم
بدوگفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم و لیکن مدّتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثرکرد وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهمَ مَتِع المسلمينَ بطولِ حياتِه و ضاعِف جميلَ حسناتِه و ارْفَع درجةَ اودّائه و وُلاتِه وَ دمِر علی اعدائه و شُناتِه بماتُلِیَ فی القرآن مِنْ آیاتِهِ اللّهُم آمِن بَلدَه و احفَظْ وَلَدَه
لَقد سَعِدَ الدُنیا بهِ دامَ سعدُه وَ ایَّدَه المولی بِاَلویةِ النَّصرِ
کذلکَ ینشألینةُ هو عِرقُها و حُسنُ نباتِ الارضِ من کرمِ البذرِ
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروزکس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندان که خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم
هر دم از عمر می رود نفسی چون نگه می کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود به خورد بخرید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر ازگفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ به ازکسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که درکجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانیدکه فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفّارت یمین هل و خلاف راه صوابست و نقص رای اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید درگنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن به وقت گفتن وگفتن به وقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره اوگردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنگ آوری با کسی برستیزکه از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده
پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته
روضةٌ ماءُ نهرها سَلسال دوحةٌ سَجعُ طیرها موزون
آن پُر از لالهاَ رنگارنگ وین پر از میوه ٔهای گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهرکرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهدگلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند
بچه کار آیدت زگل طبقی ازگلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدَ وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید مترسّلان را

بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز ازگل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤیدُ من السماء المنصورُ علی الاعداء عضدُ الدولةِ القاهرةِ سراجُ الملةِ الباهرةِ جمالُ الانامِ مفخرُ الاسلام سعدُ بن الاتابکِ الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالَهما و ضاعَفَ جَلالَهما وَ جعَل الی کلِ خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذُ الغربا مربّی الفضلا محبُّ الاتقیا افتخار آل فارس یمینُ الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدةُ الملوکِ و السلاطین ابوبکر بنُ ابی نصر اطال الله عمرَه و اجل قدرَه و شرَح صدرَه و ضاعَف اجرَه که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هرکه در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گرکنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفه ای از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستندکه در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن در تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیرکهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم نکوگوی اگر دیرگویی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس و زان پیش بس کن که گویند بس
به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصرُه که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید
هرکه گردن به دعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه وآنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت ازکه آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدّم الخروجَ قبلَ الولوجُ مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است درگرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند در افشای جرائم کهتران نکوشندکلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمرگرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق
بماند سال ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماندکه هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اوّل: در سیرت پادشاهان

باب دوّم: در اخلاق درویشان

باب سوّم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

دراین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود وگفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در عبرت پادشاهان

حکایت

در یکی از جنگها، عده ای را اسیرکردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا یکی از اسیران را اعدام کنند. اسیرکه از زندگی ناامید شده بود، خشمگین شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار دادکه گفته اند: هرکه دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماندگریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید: این اسیر چه می گوید؟
یکی از وزیران نیک محضرگفت: ای خداوند همی گوید:
والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت.وزیر دیگرکه ضد او بودگفت: ابنای جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز راستی سخن گفتن.این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن درهم آمد وگفت: آن دروغ پسندیده تر آمد مرا زین راست که توگفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی. چنانکه خردمندان گفته اند: دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز

هرکه شاه آن کندکه اوگوید
حیف باشدکه جز نکوگوید

و بر پیشانی ایوان کاخ فریدون شاه، نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت
که بسیارکس چون تو پرورد وکشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك
چه بر تخت مردن چه بر روی خاك

* * * *

حکایت

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را در عالم خواب دیدکه جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان اوکه همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد وگفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش به روی زمین یك نشان نماند
وان پیر لاشه راکه نمودند زیر خاك
خاکش چنان بخوردکزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشترکه بانگ بر آید فلان نماند
* * * *

حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی. باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد. پسر بفراست استیصار بجای آورد وگفت: ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر به قیمت بهتر. اشاة نظیفة و الفیل جیفیة .

اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عندالله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت بار به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندید و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی
شایدکه پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی که به میدان درآمد این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کان که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند
روز میدان وان که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان، به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اندکه سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریزکردند. پسر نعره زد وگفت: ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را به گفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و درکنارگرتف و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرفه بدید، دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام کشید وگفت: محال است که هنرمندان بمیرند و بی

هنران جای ایشان بگیرند .
کس نیابد به زیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم
پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند وگوشمالی بجواب بداد. پس هریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه و نزاع برخاست که:ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.
نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر
* * * *

حکایت

طایفه ی دزدان عرب بر سرکوهی نشسته بودند و منفذکاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منیع از قله ی کوهی گرفته بودند و ملجاء و ماوای خود ساخته. مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان مشاورت همی کردندکه اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد .
درختی که اکنون گرفته است پای
به نیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شایدگرفتن به بیل
چو پر شد نشایدگذشتن به پیل
سخن بر این مقرر شدکه یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده، تنی چند مردان واقعه دیده ی جنگ ازموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفرکرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آوردد خواب بود. چندانکه پاسی از شب درگذشت،
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد
دلاورمردان ازکمین بدر جستند و دست یکان برکتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند. همه را به کشتن اشارت فرمود. اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه ی عنفوان شبابش نورسیده و سبزه ی گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته. توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که به بخشیدن خون او بربنده منت نهد.. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد وگفت:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است
بهتر این است که نسل این دزدان قطع و ریشه کن شود و همه آنها را نابود کردند، چرا که شعله آتش را فرو نشاندن ولی پاره آتش رخشنده را نگه داشتن و مار افعی را کشتن و بچه او را نگه داشتن از خرد به دور است و هرگز خردمندان چنین نمی کنند:
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر، سخن شاه را طوعا وکرها پسندید و بر حسن رای ملک آفرین گفت و عرض کرد: رای شاه دام ملکه عین حقیقت است، چرا که همنشینی با آن دزدان، روح و روان این جوان را دگرگون کرده و همانند آنها نموده است. ولی، ولی امید آن را دارم که اگر او مدتی با نیکان همنشین گردد، تحت تاءثیر تربیت ایشان قرار می گیرد و دارای خوی خردمندان شود، زیرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و تجاوز در نهاد او ریشه ندوانده است و در حدیث هم آمده:
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه.
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
گروهی از درباریان نیز سخن وزیر را تاءکیدکردند و در مورد آن جوان شفاعت نمودند. ناچار شاه آن جوان را آزادکرد وگفت: بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی، که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت براوردند و استادان به تربیت همگان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرات ملک شمه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثرکرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده. ملک را تبسم آمد و گفت:
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد. طایفه ی اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیبر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغازه ی دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد. ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت وگفت:
شمشیر نیك از آهن بد چون کندکسی؟
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
زمین شوره سنبل بر نیاورد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بدکردن بجای نیکمردان
* * * *

حکایت

رهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل وکیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه ی او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر افتادکه جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری به هنر است نه به مال، بزرگی به عقل است نه به سال.

ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهر باشد دوست؟ ملک پرسیدکه موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت: در سایه ی دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود راکه راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آن که نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان
کور، بهترکه آفتاب سیاه
* * * *

حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنندکه دست تطاول به مال رعیت درازکرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تا بجایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و ازکربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده حلقه به‌گوش از ننوازی برود
لطف کن که بیگانه شود حلقه به‌گوش

باری، به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون.وزیر ملک را پرسید: هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد؟ گفت: آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت: ای ملک چوگرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری
که سلطان به لشکرکند سروری

ملک گفت: موجب گردآمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت: پادشاه راکرم باید تا بروگرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید زگرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملك خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح، موافق طبع مخالف نیامد. روی ازین سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد.بسی برنیامدکه بنی غم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
* * * *

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی درکشتی نشست و غلام، دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری درنهاد و لرزه براندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک راگفت: اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم. گفت: غایت لطف وکرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش را گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد به گوشه ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید: درین چه حکمت بود؟ گفت: از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامتی نمی دانست، همچنین قدر عافیت کسی داندکه به مصیبتی گرفتار آید .

ای پسر سیر ترا نان جوین خوش ننماند
معشوق منست آنکه به نزدیك تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در
* * * *

حکایت

هرمز را گفتند: وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتمادکلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو صد بر آیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که برسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ
* * * *

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از درآمد و بشارت دادکه فلان قطعه را به دولت خداوندگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته، برآمد ولی چه فایده زانك
امید نیست که عمرگذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم ! وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه توديع يكديگر بكنيد
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان حذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید
* * * *

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاك و درند
آنان که غنی ترن محتاجترند

آنگه مرا گفت: از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنندکه از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و فتوت سر دست
خطا است پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید؟
که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده
وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
توکز محنت دیگران بی غمی
نشایدکه نامت نهند آدمی

* * * *

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبرکردند، بخواندش وگفت: دعای خیری بر من کن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیرست تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

* * * *

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل تر است؟ گفت: تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم: این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی، مرده، به
* * * *

حکایت

یکی از ملوک را دیدم که شبی در عشرت روزکرده بود و در پایان مستی همی گفت:
ما را به جهان خوشتر از این یکدم نست
کز نیك و بد اندیشه و ازکس غم نیست
درویشی به سرما برون خفته وگفت:
ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد، صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر حال ضعیف او رقت زیاد شد و خلعتی بر آن مزیدکرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.
قرار برکف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند: بهم برآمد و روی ازو درهم کشید. و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدث و سورت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند .
حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نیابی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت: این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانیدکه خزانه ی بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه ی اخوان الشاطین.
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چرا غ
یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوارگردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن.
به روی خود در طما ع باز نتوان کرد
چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد
کس نبیندکه تشنگان حجاز
به سر آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

* * * *

حکایت

یکی از شاهان پیشین، در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نهاد، همه پشت بدادند.

چو دارندگنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم وگفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت: از بکرم معذور داری شایدکه اسبم درین واقعه بی جور بود و نمد زین بگرو وسلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند. با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

* * * *

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه ی درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد وگفت: معزولی به نزد خردمندان بهترکه مشغولی.

آنان که کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان حرف گیران پرستند

ملک گفتا: هر آینه ما را خردمندی کافی بایدکه تدبیر مملکت را شاید. گفت: ای ملک نشان خردمندان کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد .

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

* * * *

حکایت

سیه گوش راگفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله ی صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه ی خاصان درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر يك دم در او افتد بسوزد

افتدکه ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشدکه سر برود و حما گفته اند ا زتلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اندکه ظرافت بسیار

کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

* * * *

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگی کرده وشد کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر اوکس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند:

مبین آن: بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم وگر به جاه شما جهتی معین شود که جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم. گتفم: عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارید: امید و بیم، یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید به خانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش
یا جگربند، پیش زاغ بنه

گفت: این مناسبت حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی. نشنیده ای که هرکه خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خدا است
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند، چارکس از چارکس به جان برنجند. حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن که حساب پاک است از محاسب چه باک است؟

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار ازکس ای برادر، باك
زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدنش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان. کسی

گفتش چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا: شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند. گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است وگرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرد بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوا و امانت اما متعنتان درکمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت توست بخلاف آن تقریرکنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی شمار است

اگر خواهی، سلامت درکنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیزگفتن گرتف کین چه عقل وکفایت است و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمدکه گفته اند: دوستان به زندان بکار آیندکه بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت به غرض می شنود. به نزدیک صاحبدیوان رفتم، به سابقه ی معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. چندی برین برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حس تدبیرش را بپسندیدند وکارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت و مشارالیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم وگفتم:

زکار بسته میندیش و در شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

منشین ترش ازگردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق افتاد. چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان. گفتم: چه حالت است؟ گفت: آن چنانکه توگفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه درکشف حقیقت آن استصقا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم ازکلمه ی حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند .

نبینی که پیش خداوند جاه

نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآورد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده ی سلامت حجاج برسید از بندگرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم: آن نوبت اشارت من قبولت نیامدکه گفتم عمل پادشاهان

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.
یا زر به هر دو دست کند خواجه درکنار
یا موج، روزی افکندش مرده برکنار
مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن.بدین کلمه اختصار کردیم.
ندانستی که بینی بند بر پای
چو درگوشت نیامد پند مردم؟
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم
* * * *

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند. ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرده نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم. آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند:
در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد، آن دامن
چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یا و با اکرام دراوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم. وگفتم:
بگذارکه بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم
آن بزرگمرد گفت: الله الله چه جای این گفتار است؟
گر بر سر چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد وگفتم:
چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار می دارد
حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ی ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم .
چوکعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
تو را تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر، سنگ
* * * *

حکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت ار به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده، دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هرکد خدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یك جوی سیم
که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی ازین سخن بهم آورد و مرو را زجر فرمود وگفت: مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکوگذاشت
* * * *

حکایت

آورده اندکه نوشین روان عادل را در شکارگاهی صیدکباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند ازین قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگر ز با غ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
* * * *

حکایت

غافلی را شنیدم که خانه ی رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادکند، بی خبر از قول حکیمان که

گفته اند هرکه خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویندکه شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم در.

مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد. در شکنجه کشید و به هنواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

آورده اندکه یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تامل کرد وگفت:

نه هرکه قوت بازوی منصبی دارد
به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف
توان به حلق فرو برد استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

* * * *

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنندکه سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و درچاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا: توکیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگارکجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی راکه بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به، که کم گیری ستیز
هرکه با پولاد بازو، پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر
* * * *

حکایت

یکی از ملوک مرضی هایل گرفت که اعادت ذکر آن ناکردنی اولی. طایفه حاکمان یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنودگردانیدند و قاضی فتوا دادکه خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصدکرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپرند و قاضی به کشتن فتوا دهد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟
هم پیش تو از دست توگر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید وگفت: هلاک من اولی تر است از خون بی گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و درکنارگرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزادکرد وگویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان در فکر آن بیتم که گفت:
پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تو است زیر پای پیل
* * * *

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود. کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیشه عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده ی نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی، اجازت فرمای تا وزیر بکشم آنگه قصاص او بفرمای خون مرا ریختم تا بحق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت: ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزادکن تا مرا در بلایی نیفکنی. گناه از من است و قول حکما معتبرکه گفته اند:

چوکردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنین دان کاندر آماجش نشستی

* * * *

حکایت

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس، نیک محضرکه همگنان را در مواجهه خدمت کردی، و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقا ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد. مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند ی و زجر و معافیت روا نداشتندی .

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که تو را

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر به دهان می گذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آن چه مضمون خطاب ملک بود ا زعهدته بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده اندکه طکی از ملوک ناحی در خفیه پیامش فرستادکه ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند. اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان اي« ملک به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشیدن و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید برقفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسه دارد. ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفت و رسالت بخواندند. نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشرطف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بتحکم آنکه پرورده نعمت نعمت این خاندان است وبه اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانکه گفته اند:

آن را که به جای تو است هر دم کرمی

عذرش بنه ارکند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزردن. گفت: ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند. تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولیترکه سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند:

گرگزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

کین دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر ازکمان همی گذرد

ازکماندار بیند اهل خرد

* * * *

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید. که

ملازم درگاه است و مترصد فرمان دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد .

دو بامدادگر آیدکسی به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
مهتری در بول فرمان است
ترك فرمان دلیل حرمان است
هرکه سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

* * * *

حکایت

ظالمی را حکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی بر او گذرکرد وگفت:

ماری توکه کرا ببینی بزنی
یا بوم که هرکجت نشینی نکنی
زورت از پیش می رود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان برود

حاکم ازگفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد وس ایر املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر نرم نشاند. اتفاقا همان شخص بر اوگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش ازکجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان.

حذرکن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سرکند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم برکند

و بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست به دست آمده است ملك به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

* * * *

حکایت

کشتی گیری در فن کشتی گیری سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر بدانستی مگرگوشه ی خاطرش

با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بندکه در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیرکردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآ»د وکسی را در زمان او با او امکان مقومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگارگفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه به قوت ازوکمتر نیستم وبه صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد. فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگرکوه رویین تن بودی از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است. بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع ندانست بهم برآمد. استا به دو دست از زمینش بالای سر برد وکوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کردکه با پرورده ی خویش دعوی مقومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای پادشاه روی زمین، به زور آوردی بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و مه عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت: از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند: دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند. نشنیده ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا بدید.

یا مگرکس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

* * * *

حکایت

فقیری وارسته و آزاده، درگوشه ای نشسته بود. پادشاهی ازکنار اوگذشت. آن فقیر بر اساس اینکه آسایش زندگی را در قناعت دیده بود، در برابر شاه برنخاست و به او اعتنا نکرد.۱۱۰

پادشاه به خاطر غرور و شوکت سلطنت، از آن فقیر وارسته رنجیده خاطر شد وگفت: این گروه خرقه پوشان لباس پروصله پوش همچون جانوران بی معرفتندکه از آدمیت بی بهره می باشند.

وزیر نزدیك فقیر آمد وگفت: ای جوانمرد! سلطان روی زمین ازکنار توگذرکرد، چرا به او احترام نکردی و شرط ادب را در برابرش بجا نیاوردی؟

فقیر وارسته گفت: به شاه بگو ازکسی توقع خدمت و احترام داشته باش که از تو توقع نعمت دارد. وانگهی شاهان برای نگهبانی ملت هستند، ولی ملت برای اطاعت از شاهان نیستند.

پادشه پاسبان درویش است

گرچه رامش به فر دولت او است

گوسپند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت او است

یکی امروزکامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد

خاك مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست

چون قضای نوشته آمد پیش
گرکسی خاك مرده بازكند
ننماید توانگر و درویش
سخن آن فقیر وارسته مورد پسند شاه قرارگرفت، به اوگفت: حاجتی از من بخواه تا برآورده کنم.
فقیر وارسته پاسخ داد: حاجتم این است که بار دیگر مرا زحمت ندهی.
شاه گفت: مرا نصیحت کن.
فقیر وارسته گفت:
دریاب کنون که نعمتت هست به دست
کین دولت و ملك می رود دست به دست
* * * *

حکایت

یکی از وزرا پیش ذالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست وگفت: اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را، از جمله صدیقان بودمی.
گرنه امید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملك، ملك بودی
* * * *

حکایت

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. گفت: ای ملک بموجب خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگرکه ستم بر ما کرد
درگردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.
* * * *

حکایت

وزرای انوشیروان درمهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هریکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد. وزیران درنهانش گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فرک چندین حکیم؟ گفت: بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت، از معاتبعت، ا زمعاتبت ایمن باشم .
خلاف راءی سلطان راءی جستن

به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید: شب است این
بباید گفتن، آنك ماه و پروین
* * * *

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آ»دکه از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک بردکه من گفته ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندیمان حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بودگفت: من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شدکه حاجی نیست. دیگری گفتا: پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد.؟ و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گتف: ای خداوند روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت: بگو تا آن چیست. گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو
جهان دیده، بسیارگوید دروغ

ملک را خنده گرتف وگفت: ازین راست رت سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی برود .
* * * *

حکایت

یکی از وزرا به زیر دستان رحم کردی و صلاح ایشان را بخیر توسط نمودی. ا تفاقا به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش به افواه گفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحبدلی برین اطلاع یاتف وگفت:

تا دل دوستان به دست آری
بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را
هر چه رخت سر است سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به
* * * *

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر باز آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ ي:ی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گتف: ای پسرم کرم آن است که عفوکنی و اگر نتوانی تو

نیزش دشنام مادر ده، نته چندانکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما و دعوی از قبل خصم.
نه مرد است آن به نزدیك خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی محقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
* * * *

حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم. کشتی کوچکی در پی ما غرق شد. دو برادر از آن کشتی کوچك، درگردابی در حال غرق شدن بودند. یکی از بزرگان به کشتیبان گفت: این دوان را از بگیرکه اگر چنین کنی، برای هرکدام پنجاه دینارت دهم.
ملاح خود به آب افکند و به سراغ آنها رفت و یکی از آنها را نجات داد، آن دیگری هلاك شد.
ملاح را گفتم: لابد عمر او به سر آمده بود، از این رو این یکی نجات یافت و آن دیگر به خاطر تاءخیر دستیابی تو به او، هلاك گردید.خندید و گفت: آنچه توگفتی قطعی است که عمر هرکسی به سر آمد، قابل نجات نیست، ولی علت دیگری نیز داشت و آن اینکه: میل خاطرم به نجات این یکی بیشتر از آن هلاك شده بود، زیرا سالها قبل، روزی در بیابان مانده بودم، این شخص به سر رسید و مرا بر شترش سوارکرد و به مقصد رسانید، ولی در دوران کودکی از دست آن برادر هلاك شده، تازیانه ای خورده بودم.
گفتم: صدق الله، من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها:
تا توانی درون کس متراش
کاندر این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که تو را نیزکارها باشد
* * * *

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی. باری این توانگرگفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفته اند: نان خود خوردند و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن.
به دست آهك تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر
عمرگرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دو تا
* * * *

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان برد گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را خدای عزوجل برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
* * * *

حکایت

گروهی حکما به حضرت انوشیروان همی گفتند و بزرگمهرکه مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش: جرا با ما د راین بحث نگویی؟ گفت: وزیران بر مثال ابطال اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را. پس چون ببینم که رای شما برصواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حمت نباشد.

چوکاری بی فضول من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است
* * * *

حکایت

هارون الرشید را چون بر سرزمین مصر، مسلم شدگفت: بر خلاف آن طاغوت فرعون که بر اثر غرور تسلط بر سرزمین مصر، ادعای خدایی کرد، من این کشور را جز به خسیس ترین غلامان نبخشم.
از این رو هارون را غلامی سیاه به نام خصیب بود بسیار نادان بود، او را طلبید و فرمانروایی کشور مصر را به او بخشید. گویند: آن غلام سیاه به قدری کودن بود که گروهی ازکشاورزان مصر نزد او آمدند وگفتند: پنبه کاشته بودیم، باران بی وقت آمد و همه آن پنبه ها تلف و نابود شدند.
غلام سیاه در پاسخ گفت: می خواستید پشم بکارید !

اگر دانش به روزی در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند
بخت و دولت به کاردانی نیست
جز بتاءیید آسمانی نیست
او فتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
* * * *

حکایت

کنیزکی از اهالی چین را برای یکی از شاهان به هدیه آوردند. شاه در حال مستی خواست با او آمیزش کند. او تمکین نکرد. شاه خشمگین شد و او را به غلام سیاهی بخشید.

آن غلام سیاه به قدری بدقیافه بود که لب بالایش از دو طرف بینیش بالاتر آمده بود و لب پایینش به گریبانش فرو افتاده بود، آن چنان هیکلی درشت و ناهنجار داشت که صخرالجن از دیدارش می رمید و عین القطر از بوی بد بغلش می گندید:
توگویی تا قیامت زشترویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی
چنانکه شوخ طبعان لطیفه گو می گویند:
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
آنکه بغلی نعوذ باالله
مردار به آفتاب مرداد
این غلام سیاه که در آن وقت هوسباز و پرشهوت بود، همان شب با آن کنیز آمیزش کرد. صبح آن شب، شاه که از مستی بیرون آمده بود، به جستجوی کنیز پرداخت. او را نیافت. ماجرا را به او خبر دادند. او خشمگین شد و فرمان داد که غلام سیاه را با کنیز محکم ببندند و بر بالای بام کوشك ببردن و از آنجا به قعر دره گود بیفکنند.
یکی از وزیران پاك نهاد دست شفاعت به سوی شاه درازکرد وگفت: غلام سیاه بدبخت را چندان خطایی نیست که درخور بخشش نباشد، با توجه به اینکه همه غلامان و چاکران به گذشت و لطف شاه، خوگرفته اند .
شاه گفت: اگر غلام سیاه یك شب همبستری با کنیز را، تاءخیر می انداخت چه می شد؟ که اگر چنین می کرد، من خاطر او را به عطای بیش از قیمت کنیز، شاد می نمودم.
وزیرگفت: ای پادشاه روی زمین ! آیا نشنیده ای که:
تشته سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندارکه از پیل دمان اندیشد
ملحدگرسنه در خانه خالی برخوان
عقل باور نکندکز رمضان اندیشد
شاه از این لطیفه فرح بخش وزیر، خوشش آمد و به اوگفت: اکنون غلام سیاه را بخشیدم، ولی کنیزك را چه کنم؟
وزیرگفت: کنیزك را نیز به غلام سیاه ببخش، زیرا نیم خورده او شایسته و سزاوار او است.
هرگز آن را به دستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده
* * * *
حکایت
اسکندر رومی را پرسیدند: دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و ایشان را چنین فتحی میسر نشده؟ گفتا: به عون خدای عزوجل، هر

مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم.
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم: در اخلاق پارسایان

حکایت

یکی از بزرگان گفت: پارسایی را چه گویی در حق فلان عابدکه دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند؟ گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم.

هرکه را، جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیك مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چکار؟

* * * *

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت: یا غفور و یا رحیم - تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید؟

عذر قصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان ازگناه توبه کنند
عرفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت. اصنع بی ما انت اهله .

بر درکعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو برگناهم کش

* * * *

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمه الله علیه، در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت:

خدایا! ببخشای، وگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز می گویم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید؟

* * * *

حکایت

دزدی به خانه ی پارسایی درآمد. چندان که جست چیزی نیافت. دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود .

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند.

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد بر

* * * *

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. این ازکرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر.

یکی زان میان گفت: ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدارکه درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده، خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردان که در خانه کیست؟
نویسنده داندکه در نامه چیست؟

از آنجا که سلامت حال درویشان، است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
در قژاکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می رود و به غارت می رفت .

پارسا بین که خرقه در برکرد
جامه کعبه را جل خرکرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و اسلامة فی الوحده.

چو از قومی، یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف خوار
بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم. بدین حکایت که گفتی مستفیدگشتم و امثال مرا همه عمر اطن نصیحت به کار آید.
به یك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پرکنند ازگلاب
سگی در وی افتد، کند منجلاب
* * * *

حکایت

زاهدی مهمان پادشاه شد، چون به طعام بنشستندکمتر از آن خوردکه ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند .
ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می روی به ترکستان است
چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.
ای هنرها گرفته برکف دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی گرفتن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل
* * * *

حکایت

یاد دارم که ایام طفولیت، بسیار عبادت می کردم و شب را با عبادت به سر می آوردم. در زهد و پرهیز جدیت داشتم. یك شب در محضر پدرم نشسته بودم و همه شب را بیدار بوده و قرآن می خواندم، ولی گروهی درکنار ما خوابیده بودند، حتی بامداد برای نماز صبح برنخاستند. به پدرم گفتم: از این خفتگان یك نفر برخاست تا دور رکعت نماز بجای آورد، به گونه ای در خواب غفلت فرو رفته اندکه گویی نخوابیده اند بلکه مرده اند.
پدرم به من گفت: عزیزم ! تو نیز اگر خواب باشی بهتر از آن است که به نکوهش مردم زبان گشایی و به غیبت و ذکر عیب آنها بپردازی.
نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش
* * * *

حکایت

یکی از بزرگان را به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سربرآورد و گفت: من آنم که من دانم.

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

* * * *

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او میان عرب به مشهور، به جامع دمشق درآمد، برکه حوض کلاسه رفت طهارت همی ساخت، ناگاه پایش لغزید و به داخل آب افتاد و با رنج بسیار از آب نجات یافت. مشغول نماز شد، پس از نماز یکی از اصحاب نزدش آمد و گفت: مشکلی دارم، اجازت دهی.

مرد صالح گفت:آن چیست؟

اوگفت: به یاد دارم که شیخ بر روی دریای روم راه رفت و قدمش تر نشد، ولی برای تو در حوض کوچك حالتی پیش آمد؟ نزدیك بود به هلاکت برسی؟

مرد صالح پس از فکر و تامل بسیار به اوگفت: آیا نشنیده ای که خواجه عالم، سرور جهان رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل:

مرا با خدا وقتی هست که در آن وقت آن چنان یگانگی وجود دارد که فرشته ویژه و پیامبر مرسل در آن نگنجند.

ولی نگفت علی الدوام همیشه بلکه فرمود: وقتی از اوقات. آن حضرت در یك وقت چنین فرمود که جبرئیل و میکائیل به حالت او راه ندارند ولی در وقت دیگر با همسران خود حفصه و زینب، دمساز شده، خوش می گفت: و می شنید.

مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار :

مشاهده و دیدار نیکان، بین آشکاری و پوشیدگی است.

مشاهده الابرار بین التجلی و الاستار. می نماید و می ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیله
فیلحقنی شان اضل طریقا

* * * *

حکایت

یکی پرسید: از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت: احوال ما برق جهان است
چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی
سر و دست از دو عالم بر فشاندی
* * * *

حکایت

در جامع بعلبك بودم.یك روز چندکلمه به عنوان پند و اندرز برای جماعتی که در آنجا بودند، می گفتم، ولی آن جماعت را پژمرده دل و دل مرده و بی بصیرت یافتم که آن چنان در امور مادی فرو رفته بودند که در وجود آنها راهی به جهان معنویت نبود. دیدم که سخنم در آنها بی فایده است و آتش سوز دلم، هیزم تر آنها را نمی سوزاند. تربیت و پرورش آدم نماهای حیوان صفت و آینه گردانی در کوی کورهای بی بصیرت، برایم، دشوار شد، ولی همچنان به سخن ادامه می دادم و در معنویت باز بود. سخن از این آیه به میان آمدکه خداوند می فرماید:
و نحن اقرب الیه من حبل الورید:
و ما از رگ گردن، به انسان نزدیکتریم.
دوست نزدیکتر از من به من است
وین عجبترکه من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست
درکنار من و من مهجورم
من از شرا باین سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای برکنار مجلس گذرکرد و دور آخر در او اثرکرد و نعره ای زدکه دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش.گفتم :
ای سبحان الله ! دوران باخبر، در حضور و نزدیکان بی بصر، درو!
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی
* * * *

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند. سربنهادم و شتربان راگفتم: دست بدار از من.
پای مسکین پیاده چند رود؟
کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی
ساربان گفت: ای برادر! حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی، بردی وگر خفتی مردی.
خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل، ولی ترك جان بباید گفت
* * * *

حکایت

پاسایی را دیدم برکنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز وجل علی الدوام گفتی. پرسیدندش که شکر چه می گویی؟ گفت: شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.
اگر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم، غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد
* * * *

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی را از خانه یکی از پاك مردان دزدید. قاضی فرمود تا دستش بدر کنند.
صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم.
قاضی گفت: به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم.
صاحب گلیم گفت: اموال من وقف فقیران است، هر فقیری که از مال وقف به خودش بردارد از مال خودش برداشته، پس قطع دست او لازم نیست.
قاضی از جاری نمودن حد دزدی منصرف شد، ولی دزد را مورد سرزنش قرار داد و به اوگفت: آیا جهان بر تو تنگ آمده بود که فقط از خانه چنین پاك مردی دزدی کنی؟ !
دزدگفت: ای حاکم ! مگر نشنیده ای که گویند: خانه دوستان بروب ولی حلقه در دشمنان مکوب.
چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن، دوستان را پوستین
* * * *

حکایت

پادشاهی پارسایی را دید، گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: بلی، وقتی که خدا را فراموش می کنم .
هر سو دود آن کس ز بر خویش براند
و آنرا که بخواند به درکس نداواند
* * * *

حکایت

یکی از جمله ی صالحان بخواب دید مر پادشاهی را در بهشت است و پارسایی در دوزخ،پرسید: موجب این درجات چیست و سبب آن درکات؟که مردم بر خلاف این اعتقاد داشتند؟!

ندایی آمدکه: این پادشاه به خاطر دوستی با پارسایان به بهشت رفت و آن پارسا به خاطر تقرب به شاه، به دوزخ رفت.

دلقت به چکار آید و مسحی و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش وکلاه تتری دار
* * * *

حکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروانان حجاز ازکوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می گفت:

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری به سر آرم

اشتر سواری گفتش:ای درویش کجا می روی؟ برگرد که بسختی بمیری.نشنید و قدم در بیابان نهاد و
اشتر سواری گفتش: ای درویش کجا می روی؟ برگرد که بسختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و
برفت. چون به نجله محمود در رسیدیم، توانگر را اجل فرار سید. درویش به بالینش فراز آمد وگفت:

شخصی همه شب بر سر بیمارگریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزروکه بماند
خرك لنگ، جان به منزل برد
بس که در خاك تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد
* * * *

حکایت

پادشاهی پارسایی را دید، گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: بلی > وقتی که خدا فراموش می کنم.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
بایدکه به جز خدا نداند
* * * *

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر

شفیع آوردند و فایده نبود .
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد ازگریه کاروان
لقمان حکیم اندر آن کاروانن بود. یکی گفتش ازکاروانیان: مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارندکه دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت: دریغ کلمه ی حکمت با ایشان گفتن.
آهنی راکه موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ
به سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ
همانا که جرم از طرف ماست.
به روزگار سلامت، شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین، بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به زور بستاند
* * * *

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دیدم. بهم برآمده وکف بردماغ انداخته.گفت: این را چه حالت است؟ گفتند: فلان دشنام دادش. گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت نمی آرد.
لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس، فرومایه چه مردی زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود برکند پیشانی پیل
نه مرد است آنکه در او مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خالی نباشد، آدمی نیست
* * * *

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا. گفت: کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند: برادرکه دربند خویش است نه برادر و نه خویش است.
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست!
دل درکسی نبندکه دل بسته تو نیست
چو نبود خویش را دیانت و تقوا
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود وگفته بود: حق تعالی درکتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده اینچه توگفتی مناقص آن است. گفتم: غلط کردی که موافق قرآن است،...و ان جاهداك لتشرك بی ما لیس لك به علم فلا تطعهما
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد
* * * *

حکایت

آورده اندکه فقیهی دختری داشت بغایت زشت، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.
زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند. آورده اندکه حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده ی نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد، شوی زن زشتروی، نابینا به.
* * * *

حکایت

پادشاهی به دیده ی استحقار در طایفه درویشان نظرکرد. یکی زان میان بفراست بجای آورد وگفت: ای ملک ما درین دنیا بجیش از توکمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.
اگرکشورگشای کامران است
وگر درویش، حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش ازکفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی
ظاهر درویشی جامه ی ژنده است و موی سترده و حقیقت آن، دل زنده و نفس مرده.
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
اگر زکوه غلطد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هرکه بدین صفتها که گفتم موصوف است بحقیقت درویش است وگر در قباست، اما هرزه گردی بی نماز، هواپرست، هوسبازکه روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روزکند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید، رند است وگر در عباست.
ای درونت برهنه از تقوا
کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگی در مگذار
توکه در خانه بوریا داری
* * * *

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
برگنبدی ازگیاه رسته
گفتم: چه بودگیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز؟
بگریست گیاه وگفت: خاموش
صحبت نکندکرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر
آزادکنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ! در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در، که دری دگر بیابد
* * * *

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آنکه را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی ولیك تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به درکن که فضله رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
نبشته است برگور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

باب سوم: در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت:ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سوال از جهان برخاستی.

ای قناعت ! توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر، اختیار لقمان است
هرکه را صبر نیست، حکمت نیست
* * * *

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت:

به نان قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به، که بار منت خلق

کسی گفتش: چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد وکرمی عمیم، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد. گفت: خاموش که در پسی مردن، به که حاجت پیش کسی بردن.

همه رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه، رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت
* * * *

حکایت

یکی از ملوک طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد. سالی در دیار عرب بود وکسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. رسول علیه السلام گفت: این طایفه را طریقتست که تا اشتها غالب نشود نخورد و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت: این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردش تندرستی آرد بار
* * * *

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدکه روزی چه مایه طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایت است. گفت: این قدر چه قوت دهد؟ گفت: هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر تو را برپای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکرکردن است
تو معتقدکه زیستن از بهر خوردن است
* * * *

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفرکردندی. یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شدکه بی گناهند. در را گشادند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب ماندند. حکیمی گفت: خلاف این عجب بودی. آن یکی بسیار خواه بوده است، طاقت بینوایی نیاورد به سختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبرکرد و بسلامت ماند .

چوکم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد
* * * *

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت: ای پدر، گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده ای که ظریفان گفته اند: بسیری مردن به که گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگهدار،کلوا واشربو و لا تسرفوا

نه چندان بخورکز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف، جانت برآید
با آنکه در وجود، طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گرگلشکر خوری به تکلف، زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند: دلت چه می خواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد.

معده چوکج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

* * * *

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرده آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان گفت: نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم.

ترك احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت، مردن به

که تقاضای زشت قصابان

* * * *

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشدکه دریغ ندارد. گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن، کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت: اگر خواهم دارو دهد یا ندهد وگر دهد منفعت کند یا نکند. باری، خواستن ازو زهر کشنده است.

هرچه از دو نان به منت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند: آب حیات اگر فروشند به آب روی، دانا نخرد که مردن به علت، به از زندگانی بمذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخو

به از شیرینی از دست ترشروی

* * * *

حکایت

یکی از علما، عیالوار بود و از این رو خرج بسیار داشت، ولی درآمدش اندك بود، ماجرا را به یکی از بزرگان ثروتمندکه ارادت بسیار به آن عالم داشت، بیان کرد، آن ثروتمند بزرگ، چهره در هم کشید، و از سؤ ال آن عالم خوشش نیامد.

ز بخت روی ۲۴۸ ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کارگشاده پیشانی

آن ثروتمند بزرگ، کمی بر جیره ای که به عالم می داد افزود، ولی از اخلاص او به آن عالم بسیارکاسته شد، پس از چند روز، وقتی که عالم آن محبت قبلی را از آن ثروتمند ندید، گفت:

نانم افزود آبرویم کاست

بینوایی به از مذلت خواست
* * * *

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی دارد به قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد هماناکه در قضای آن توقف روا ندارد. گفت: من او را ندارم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ گفت: عطای او را به لقایش بخشیدم .

مبر حاجت به نزد ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگرگویی غم دل باکسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی
* * * *

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود. درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماند جانوری از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلك نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دو دل خلق جمع می نشود
که ابرگردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است، خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشایدکه طایفه ای بر عجزگوینده حمل کنند. برین دو بیت اقتصار کنیم که اندک، دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری.

اگر تتر بکشد این مهنث را
تتری را دگر نبایدکشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بی کران داشت، تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت اوکردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم وگفتم.

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بمیر به سختی اندر غار
تن به بیچارگی وگرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملك
بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج، بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار
* * * *

حکایت

حاتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس به گوشه صحرا به حاجتی برون رفته بودم، خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط اوگرد آمده اند؟
گفت:
هرکه نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.
* * * *

حکایت

موسی علیه السلام، درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت: ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهدکه از بی طاقتی بجان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روزکه باز آمد از مناجات، مرد را دیدگرفتار و خلقی انبوه بروگرد آمده. گفت: این چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده و عربده کرده وکسی را کشته، اکنون به قصاص فرموده اند. و لطیفان گفته اند:
گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشك از جهان برداشتی
عاجز باشدکه دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد
و لو بسط الله الرزق لعباده لبعوا فی الارض:
موسی علیه السلام به حم جهان آفرین اقرارکرد و از تجاسر خویش استغفار.
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش؟
پدر را عسل بسیار است ولی پسرگرمی دارست .
آن کس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند
* * * *

حکایت

عربی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از

زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشك و ریگ روان
تشنه را در دهان، چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای
برکمربند او چه زر، چه خزف
* * * *

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد، پس به سختی هلاک شد. طایفه ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام
* * * *

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی ازگردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبرکردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
و آنکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است
* * * *

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانه دهقانی دیدند. ملک گفت: شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت: لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت: قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلندگردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد، شبانگاه به منزل او نقل کردند، بامدادانش خلعت نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسد
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
* * * *

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش آورد. همه شب نیازمند از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. بازگفتی: نه، که دریای مغرب مشوش است؛ سعدیا، سفری دیگر در پیش است، اگر آن کرده شود بقیت عمر خویب به گوشه بنشینم. گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم ارم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. انصاف، ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی، تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده. گفتم:
آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیادوست را
یا قناعت پرکند یا خاك گور
* * * *

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل معروف بود که حاتم طایی درکرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن، تا بجایی که نانی به جانی از دست ندادی وگربه بوهریره را به لقمه ای نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگشاده و سفره او را سرگشاده.
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که به دریای مغرب اندر، راه مصر را برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی اذا ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد .
با طبع ملولت چه کند هرکه نسازد؟
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست تضرع چه سود بنده محتاج را؟
وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل
از زر و سیم، راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وآنگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده اندکه در مصر اقارب درویش داشت، به بقیت مال او توانگر شدند و جامه های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان: بر بادپایی روان، غلامی در پی دوان.

وه که گر مرده بازگردیدی

به میان قبیله و پیوند

رد میراث، سخت تر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم وگفتم:

بخور، این نیك سیرت سره مرد

کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

* * * *

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد. طاقت حفظ آن نداشت. ماهی بر او غالب امد و دام از دستش در ربود و برفت .

شد غلامی که آب جوی آرد

جوی آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردندکه چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

* * * *

حکایت

دست و پا بریده ای هزارپایی بکشت. صاحبدلی بر اوگذرکرد وگفت: سبحان الله، با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست.

چون آید ز پی دشمن جان ستان

ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشایدکشید

* * * *

حکایت

ابلهی دیدم سمین، خلعتی ثمین بر بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سرکسی گفت: سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم؟ گفتم:

قد شابه بالوری حمار

عجلا جسدا له خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
* * * *

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می کنی؟ گفت:
دست دراز از پی يك حبه سیم
به که ببرند به دانگی و نیم:
* * * *

حکایت

مشت زنی را حکایت کنندکه از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم.
فضل و هنر ضایع است تا ننماید
عود بر آتش نهند و مشك بشایند
پدرگفت: ای پسر! خیال محال از سر بدرکن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند:
دولت نه کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است.
کسی نتواندگرفت دامن دولت به زور
کوشش بی فایده است، وسمه بر ابروی کور
اگر به هر مویت دو صد هنر باشد
هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد
پسرگفت: ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گتفه اند:
تا به دکان و خانه درگروی
هرگز ای خام ! آدم نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روزکه، کز جهان بروی
پدرگفت: ای پسر، منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست: نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت، غلامان وکنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع.
منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
آن را که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
دومی عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.
وجود مردم دانا مثال زر طلی است
که هرکجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر واماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند
سیم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کندکه بزرگان گفته اند: اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند.
شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت بیند
ور برانند به قهرش، پدر و مادر خویش
پر طاووس در اوراق مصاحفدیدم
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش
چو در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
اوگوهر است، گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد. پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صیدکند و اربابی معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح
یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته اند:
گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پنبه دوز
ور به خرابی فتد ار مملکت
گرسنه خفتد ملك نیم روز
چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر ست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود .
هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه دام
پسرگفت: ای پدر، قول حما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند: رزق ار چه مقسوم است، به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.
رزق اگر چند بی گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. پس مصلحت آن است ای پدر که سفرکنم کزین پیش طاقت بینوایی نمی آرم .
چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای او است
شب هر توانگری به سرایی همی روند
درویش هرکجا که شب آمد سرای او است
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت:
هنرور چو بختش نباشد به کام
به جایی رودکش ندانند نام
همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش به فرسنگ رفت.
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود
کمترین اوج، آسیا سنگ ازکنارش در ربود
گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای د رمعبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت:
زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زور ده مرده چه باشد، زر یك مرده بیار
جوان را دل از طعنه ملاح بهم آمد. خواست که ازو انتقام کشد، کشته رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد وکشتی بازگردانید.
بدوزد شره دیده هوشمند
در آرد طمع، مرغ و ماهی ببند
چندانکه ریش وگریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و ببی محابا کوفتن گرفت. یارش ازکشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتندکه با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند، کل مداره صدقه.
چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد درکار زار
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی
به عذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه ی چندی به نفاق بر سو چشمش دادند. پس به کشتی

درآوردند و روان شدند. تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت: کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاور تر است بایدکه بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند: هرکه را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چو خوش گفت بکتاش با خیل تاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی

چون ز دست دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن

که بود از حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام ازکفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند، روزی دوبلا و محنت کشید و سختی دید. سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر برکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت. سر دربیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر به چاهی رسید، قومی بر اوگرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند. جوان را پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند. دست تعدی درازکرد میسر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مرداتن غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که او است ۲۹۷

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت: اندیشه مداریدکه منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب می دهم و دیگران جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهان دیده در آن میان بود، گفت: ای یاران، من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان. چنانکه حکایت کنندکه عربی را درمی چندگرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد. یکی از دوستان را پیش خود آورد. تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفرکرد. بامدادان دیدند عرب را گریانن و عریان. گفتند: حال چیست مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت: لا والله بدرقه برد .

هرگز ایمن ز مار ننشستم

که بدانستم آنچه خصلت او است

زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست
چه می دانید؟ اگر این هم از جمله دزدان باشدکه بعغیاری در میان ما تعبیه شده است. تا به وقت فرصت یارا ن را خبر دهد. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتاب درکف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد. تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:
درشتی کند با غریبان کسی
که نابود باشد به غربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش نگه می کرد. صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید: ازکجایی وبدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکرگفت. شبانگه ز آنچه بر سر اوگذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدرکاروانیان با پدر می گفت. پد رگفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته؟
چو خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسرگفت: ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نبری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم .
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشایدکرد
غواص اگر اندیشه کندکام نهنگ
هرگز نکند درگرانمایه به چنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند .
چو خورد شیر شرزه در بن غار؟
باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
پدرگفت: ای پسر، تو را درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید وکسر حالت را به تفقدی جبرکرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.
صیاد نه هر بار شگالی ببرد
افتدکه یکی روز پلنگی بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلای شیراز برون رفت. فرمود تا انگشتری را برگنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقا چهارصد حکم اندازکه در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگرکودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت. باد صبا تیر او را به حلقه انگشتری در بگذرانید. و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر تیر وکمان را بسوخت. گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین بر جای بماند.

گه بود از حکیم روشن رایی

بر نیاید درست تدبیری

گاه باشدکه کودکی نادان

به غلط بر هدف زند تیری

* * * *

حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را درچشم همت او شوکت و هیبت نمانده.

هرکه بر خود در سوال گشود

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد. بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت. عابد از جای برجست و درکنارش قرارگرفت و تلطف کرد و ثنا گفت. چو غایب شد یکی ا زاصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که توکرد ی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم. گفت: نشنیده ای که گفته اند:

هرکه را بر سماط بنشستی

واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواندکه همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای با غ

بی گل و نسرین به سر آرد دما غ

ور نبود بالش آگنده پر

خواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش

دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم: در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

هنر به چشم عداوت، بزرگتر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور

زشت باشد به چشم موشك کور

* * * *

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نبایدکه این سخن با کسی درمیان نهی. گفت: ای پدر، فرمان توراست، نگویم ولی مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان

که لا حول گویند شادی کنان

* * * *

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر، چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت: ای پسر، تو نیز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم .

نشنیدی که صوفیی می کوفت

زیر نعلین خویش میخی چند؟

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

* * * *

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و به حجت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند؟ گفت: علم من قرآن است و حدیث وگفتار مشایخ و او بدینها معقد نیست و نمی شنود. مرا شنیدن کفر او به چه کار آید.

آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

* * * *

حکایت

یک روز جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت: اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشدکین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان به وحشت سخت گوید

خردمندش به نرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مویی

همیدون سرکشی، آزرم جویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخویی داد دشنام

تحمل کرد وگفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

* * * *

حکایت

یکی از حکما را شنیدم که می گفت: هرگزکسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آ«کسی که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغازکند.

سخن را سر است ای خداوند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش

* * * *

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند: آنچه با توگوید به امثال ما گفتن روا ندارد. گتف: به اعتماد آنکه داندکه نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

* * * *

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بود م. جهودی گفت: آخر من ازکدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس، بخرکه هیتچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه منی.

خانه ام راکه چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوارم باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد
* * * *

حکایت

شاعری پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدرکنند. مسکن برهنه به سرما همی رفت.. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگي بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد، گتف: این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید، گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامه خود را می خواهم اگر انعام فرمایی. رضینا من نوالک بالرحیل .

امیدوار بود آدمی به خیرکسان
مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان
سالار دزدان را رحمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزیدکرد و درمی چند .
* * * *

حکایت

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحبدلی که برین واقف بود گفت:
تو بر اوج فلك چه دانی چیست؟
که ندانی که در سرایت کیست؟ !
* * * *

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان است یا آیت انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او.

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش. گفت: تو را خوابی دیده ام، خیر باد. گفتا: چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در را حت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که ددی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شدکه آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توکردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی .

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك
تا عیب مرا به من نماید
* * * *

حکایت

شخصی در مسجد سنجار بتطوع گفتی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل، نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد، گفت: ای جوانمرد، این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام تو را ده دینار می دهم تا جایی دیگر بروی. برین قول اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی درگذری پیش امیر بازآمد. گفت: ای خداوند، برمن حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته بیست دینارم همی دهد تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم. امیر از خنده بی خود گشت وگفت: زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند .

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

* * * *

حکایت

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت گفت: تو را مشاهره چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس این زحمت خود چندان چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

باب پنجم: در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایازکه حسنی زیادتی ندارد؟ گفت: هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید.

هرکه سلطان مرید او باشد
گر همه بدکند، نکو باشد
وآنکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد۳۲۷
کسی به دیده انکارگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته ایت نماید به چشم کروبی
* * * *

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی سبیل مودت و دیانت نظری داشت. بایکی از دوستان گفت: دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت: برادر، چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدارکه چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست.

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده
* * * *

حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی وگفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجاءیی نیست
هم در توگریزم، ارگریزم

باری ملامتش کردم وگفتم: عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی بفکرت فرو رفت وگفت ک

هرکجا سلطان عشق آمد، نماند

قوت بازوی تقوا را محل
پاکدامن چون زید بیچاره ای
اوفتاده تا گریبان در وحل
* * * *

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک. نه لقمه ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت او است
جنگجویان به زور و پنجه وکتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان، دل از مهر جانان برگرفتن .

توکه در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن
گر دست رسدکه آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر درکار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد .

دردا که طبیب، صبر می فرماید
وی نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته ای می گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده اندکه مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبرکردندکه جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او. مرکب به جانب او راند. چون دیدکه نزدیک او عزم دارد. بگریست وگفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت برکشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش ازکجایی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا: سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بل که حلقه به گوش ایشانم. آنگه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم محبت سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند!!

این بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

عجب ازکشته نباشد به در خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم؟

* * * *

حکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و وقتی به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرگفت: آنچنان که در اداب درس من نظری می فرمایی در آداب نفسم نیز تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آن م اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم.

گفت: ای پسر، این سخن از دیگری پرس که آن نظرکه مرا با تو است جز هر نمی بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یك هنر

* * * *

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بی خود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت ازکجا؟

نشست و عتاب آغازکرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی: یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود.

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ای است شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش
* * * *

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت: کجایی که مشتاق بوده ام. گفت: مشتاقی به که ملولی .

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخرکم از آنکه سیر بینند؟
به یك نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماندکه غیرت، وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

بی اعتنایی یار، آسانتر از محرومیت از دیدارش

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده. جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلاطفتش گفتم: دانم که تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت: ای یار، دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر ست که چشم از مشاهده برگرفتن .

هرکه بی او به سر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
روزی، از دست گفتمش زنهار
چند از آن روزگفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند
* * * *

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا .

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد
در شکرش نگه کند هرکه نبات می خورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ا زو درکشیدم و مهره برچیدم وگفتم:

برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم می رفت و می گفت:
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفرکرد و پریشانی او در من اثرکرد .
بازی آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشترکه پس از تو زندگانی کردن
اما به شکر و منت باری، پس از مدتی بازآمد. ان حلق داوودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازارش شکسته. متوقع که درکنارش گیرم، کناره گرفتم وگفتم:
آن روزکه خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش ضمه و فتحه بر نشاندی
تازه بهارا! ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبرکنی
دولت پارینه ۳۴۹ تصورکنی؟
پیش کسی روکه طلبکار تو است
ناز بر آن کن که خریدار تو است
سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان توگند نازایست
بس که بر می کنی و می روید
گر صبرکنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی به سر آید
گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا به قیامت که برآید
سؤ ال کردم وگفتم: جمال روی تو را
چه شدکه مورچه برگرد ماه جوشیده است؟
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است

* * * *

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد، ما تقول فی المرد؟ گفت: لاخیر فیهم مادام احد هم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف، یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کنی و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید.

امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

* * * *

حکایت

یکی از علما را پرسیدندکه یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنانکه عرب گوید: التمر یانع والناطور غیر مانع. هیچ باشدکه به قوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند؟ گفت: اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند.

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

* * * *

حکایت

طوطیی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت: این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین، یا لیت بینی، و بینک بعد المشرقین.

علی الصباح به روی تو هرکه برخیزد
صباح روز سلامت بر او مسا باشد
به اختری چو تو در صحبت بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم بجان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان ازگردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالیدکه این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون، لایق قدر من آنستی که بازاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای، ناجنس، خیره درای، به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگارکنند
گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیارکنند
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است .
زاهدی در سما ع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چوگل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته ای و چون یخ بسته
* * * *

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفرکرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفت:
نگار من چو در آید به خنده نمکین
نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی
چو آستین کریمان به دست درویشان
طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست. این بیتها فرستادم و صلح کردیم.
نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی؟
به یك بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی به زودی
هنوز گر سر صلح است بازآی
کز آن مقبولتر باشی که بودی
* * * *

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا: چگونه ای در مفارقت یار عزیز؟ گفت: نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن.

گل به تاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید
* * * *

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم. به کویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی، از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم، مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرونشاندکه همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت، یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید، قدحی بر فاب بر دست و شکر د رآن ریخته و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره ای چند ازگل رویش در آن چکیده. فی الجمله، شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سرگرفتم.
خرم آن فرخنده طالع راکه چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست بیدارگردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد
* * * *

حکایت

در سالی محمد خوارزمشاه، رحمه الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیارکرد. به جامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال اوگویند .
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمروا. گتفم: ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید. گفتم: خاک شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:
بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابله العمرو
علی جر ذیل یرفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی به اندیشه فرو رفت وگفت: غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسیست، اگر بگویی بفهم

نزدیکتر باشد. کلم االناس علی قدر عقولهم. گفتم:
طبع تو را تا هوس نحوکرد
صورت صبر از دل ما محوکرد
ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خوردکه چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی. گفتم: با وجودت زمن آواز نیایدکه منم. گفتا: چه شودگر درین خطه چندین بر آسایی تا بخدمت مستفیدگردیم؟ گفتم: نتوانم بحکم این حکایت:
بزرگی دیدم اندرکوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم: به شهر اندر نیایی
که باری، بندی از دل برگشایی
بگفت: آنجا پریرویان نغزند
چوگل بسیار شد پیلان بلغزند
این را بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم .
بوسه دادن به روی دوست چه سود؟
هم در این لحظه کردنش به درود
سیب گویی وداع بستان کرد
روی از این نیمه سرخ، و زان سو زرد
* * * *

حکایت

خرقه پوشی درکاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفا جه ناگاه برکاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند. و فریاد بی فایده خواندن.
گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد، زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم: مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت: بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبودکه به وقت مفارقت خسته دلی باشد .
نباید بستن اندر چیز وکس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل
گفتم: مناسب حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.
مگر ملائکه بر آسمان، وگرنه بشر
به حسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به‌گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق اوگفتم:

کاش کان روزکه در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز، جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاك توکه خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقتش عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم وگرد مجالست نگردم.

* * * *

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتندکه باکمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:

کاش آنانکه عیب من جستند
رویت ای دلستان، بدیدنی
تا به جای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلکن الذی لمتننی فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه، بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هیات او نظرکرد، شخصی دید سیه فام، باریک اندام. در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش. مجنون بفراست دریافت، گفت: از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظرکردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند .

تندر ستانرا نباشد درد ریش
جز به هم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد تو را افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت نکن
او نمك بر دست و من بر عضو ریش

* * * *

حکایت

جوانی پاکباز پاکرو بود
که با پاکیزه رویی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی بر آشفت
شنیدندش که جان می داد و می گفت:
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران، زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داندکه در بغداد تازی
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق از این دفتر نبشتی

باب ششم: در ناتوانی و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش: خیر است. گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد، گر بکرم رنجه شوی مزد یابی، باشدکه وصیتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم این می گفت:

دمی چندگفتم بر آرم به کام

دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده بودیم وگفتند: بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی فتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم: چگونه ای درین حالت؟ گفت: چه گویم؟

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می کنند دندانی؟

اینك مقایسه کن که در این حال، بر من چه می گذرد؟

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از خیال خود بدرکن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند: مزاج ار چه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست بر هم زند طبیب ظریف

چون حرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای بند ویران است

پیرمردی ز نزع می نالید

پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثرکند نه علاج

* * *

حکایت

پیرمردی حکایت کندکه دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده وو دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله ها ولطیفه ها گفتی، باشدکه موانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدارکه به صحبت پیری افتادی پخته،پرورده، جهاندیده، آرمیده، گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت می داند و شرط

مودت بجای آورد، مشفق و مهربان، خوش طبع و شیرین زبان.
تا توانم دلت به دست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی، شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب، خیره رای سرتیز، سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.
وفاداری مدار از بلبلان، چشم
که هر دم برگلی دیگر سرایند
خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی .
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت: چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به که پیری.
زن کز بر مرد، بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
فی الجمله امکان موفقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدت برآمد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی، تهیدست، بدخوی، جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمدلله که ازان عذاب برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.
با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغز برآید که گل از دست زشت
* * * *

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در آن پای درخت بر حق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است.
سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی، خیر؟
تا همان چشم داری از پسرت
* * * *

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه نشینی که نه جای خفتن است. گفتم: چون روم که نه پای رفتن است؟ گفت: این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند: رفتن و نشستن به که دویدن وگسستن .

ای که مشتاق منزلی، مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دوتگ رود به شتاب
اشتر آهسته می رود شب و روز
* * * *

حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمدکه اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و هوس پژمرده. پرسیدمش چگونه ای و چه حالت است؟
گفت: تا کودکان بیاوردم دگرکودکی نکردم.

چون پیر شدی زکودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامید چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سر چشمه شیری گذشت
راضیم اکنون چو پنیری به یوز
پیرزنی موی شیری سیه کرده بود
گفتم: ای مامك دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده، گیر
راست نخواهد شد این پشت کوز
* * * *

حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست وگریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی.

چه خوش گفت: زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن
* * * *

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرو رفت وگفت: مصحف مهجور اولیتر است که گله ی دور.

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همره نبودی دست دادن
به دیناری چو خر درگل بمانند
ورالحمدی بخوانی، صد بخوانند
* * * *

حکایت

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه، چون مکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پرهفطاثله جونی می کند
غشغ مقری ثخی و بونی چش روشت
زور باید نه زرکه بانو را
گزری دوست ترکه ده من گوشت
* * * *

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سرگیرد جفت
بخواست دخترکی خبروی، گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به خامه فولاد، جامه هنگفت
به دوستان گله آغازکرد و حجت ساخت
که خان و مان من، این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سفت
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس می نازیدم اندر با غ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

باب هفتم: در تاءثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود، پیش یکی از دانشمندان فرستادکه مرین را تربیتی می کن، مگرکه عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و موثر نبود. پیش پدرش کس فرستادکه این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداندکرد
آهنی راکه بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند
چو بیاید هنوز خر باشد
* * * *

حکایت

حکیمی پسران را پند همی دادکه جانان پدر هنرآموزیدکه ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست، یا دزد بیکار ببرد یا خواجه به تفریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده. وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشدکه هنر در نفس خود دولت است، هر جاکه رود قدر بیند و درصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند .

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده به ناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام
هرکس ازگوشه ای فرا رفتند ۳۹۵
روستا زادگان دانشمند
به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند
* * * *

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر قیاس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت. پدر را دل بهم آمد، استاد راگفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت: سبب آنکه سخن اندیشیده بایدگفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل

عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آمد ز دوریش
رفیقانش یکی از صد ندانند
اگر یك بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان، انبتهم الله نباتا حسنا، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام.

هرکه در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشك جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد، خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید.

* * * *

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع، ناپرهیزگارکه عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای اوگرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گفتار، گه عارض سیمین یکی را طپنچه زدی وگه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند، پارسای سلیم، نیکمرد ف حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزارکس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسك بازندکودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجدگذرکردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر ۴۰۱

* * * *

حکایت

پارسازاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغازکرد و مبذری پیشه

گرفت. فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم: ای فرزند، دخل آب روان است و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشدکه دخل معین دارد.

چو دخلت نیست، خرج آهسته ترکن
که می گویند ملاحان ۴۰۲ سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد، خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذارکه چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش، این سخن درگوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد وگفت: راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است.

خداوندان کام و نیکبختی ۴۰۳
چرا سختی خورند از بیم سختی؟
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هرکه علم شد به سخا وکرم
بند نشایدکه نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی ببندی بروی

دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، و دم گرم در آهن سرد او بی اثر است، ترک مناصحت اوگرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما به کار بستم که گفته اند:بلغ ما علیك، فان لم یقبلوا ما علیك.

گر چه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیك و پند
زود باشدکه خیره سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می زندکه دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم:

حریف سفله اندر پای مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم، بی برگ ماند

* * * *

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد وگفت: این فرزند توست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او اثرکرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شد ند. ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت: بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماندکه تربیت یکسان است و طباع مختلف .

گرچه سیم و زر سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد رز و سیم
بر همه علم همی تابد سهیل
جایی انبان می کند جایی ادیم
* * * *

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت: ای پسر، چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد به روزیست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفوق و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و راءی و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد برکف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری از ناچیز همت
که خواهدکردنت روزی فراموش؟
* * * *

حکایت

اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت: یا بنی انک مسئوول یوم القیامت ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت، یعنی تو را خواهند پرسیدکه عملت چیست، نگویند پدرت کیست .

جامه کعبه را که می بوسند
او نه ازکرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو اوگرامی شد
* * * *

حکایت

در تصانیف حکما آورده اندکه کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم. گفت: دل من بر صدق این سخن گواهی همی دهد و جز چنین

نتوان بودن، در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوان بخت، یادگیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند

* * * *

حکایت

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود، گفت: اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم، گفتند، به زندان شحنه درست. سبب پرسیدم، کسی گفت: پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته. پدر را بعلت او سلسله در نای است و بندگران بر پای. گفتم: این بلا را بحاجت از خدای عزوجل خواسته است.

زنان باردار، ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیك خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

* * * *

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده است که سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش، اما در حقیقت یک نشان دارد و بس: آنکه در بند رضای حق جل و علابیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هرآنکه در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش.

به صورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید، به صورت می توان کرد
به ایوانها در، از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی با نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل به دست آر
* * * *

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود می گفت: یا للعجب ! پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار می درد.
حاجی تو نیستی، شتر است از برای آنك
بیچاره خار می خورد و راه می برد
* * * *

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت. حکیمی گفت: تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
* * * *

حکایت

مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در دیده اوکشید و کور شد. حکومت به داورد بردند، گفت: بر او هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن راءی
به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر
* * * *

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدندکه بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب قرآن مجید را عزت و شرف از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق بر اوگذرند و سگان بر او شاشند، اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است:

وه ! که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چو خوش شدی دل من

بگذار ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده ازگل من
* * * *

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوند ان نعمت گذرکردکه بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گفت: ای پسر، همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم توگردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند، نبایدکه فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را توبه ده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند؟
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت: بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت تو است
خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود که به شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر
* * * *

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زورکه به ده مرد تواناکمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده وسفرکرده، رعدکوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر
به گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هران دیار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو؟ تاکتف و بازوی گردان بیند
شیرکو؟ تاکف و سر پنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ماکردند به دست یکی چوبی و در

بغل آن دیگرکلوخ کوبی. جوان را گفتم: چه پایی؟
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور
ولی دیدم تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود را باخته است.
نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مساءله شرع پیش دانشمند
* * * *

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. گفت: بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هرکه برآری مرید امر توگشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
* * * *

حکایت

توانگرزاده ای را دیدم بر سرگور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است وکتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده، به گور پدرت چه ماند: خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده؟

درویش پسر این بشنید وگفت: تا پدرت زیر آن سنگها ی گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود!

خرکه کمتر نهند بروی بار
بی شك آسوده ترکند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه، شك نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید
* * * *

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوستهو دفتر شکایتی بازکرده و ذم توانگران آغازکرده، سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت ۴۲۹ راکرم نیست

سعدی گفت:

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
خداوند مکنت به حق مشتغل
پراکنده روزی، پراکنده دل

پس عبادت ایشان به فقر اولیترکه جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر، اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته: عرب گوید: اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لایحب. و در خبر است: الفقر سواد الوجه فی الدارین. گفتا: نشنیدی که پیغمبر صلی الله علیه گفت: الفقر فخری. گفتم: خاموش که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند.

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد: کاد الفقر ان یکون کفرا.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیرکنی دقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ از مردی
تسبیح هزار دانه، بر دست مپیچ

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت، تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید وگفت: چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصورکندکه تریاق اند یاکلید خزانه ارزاق، مشتی تکبر، مغرور، معجب، نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای معیوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر تر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارندکه سر به کسی بردارند، بی خبر از قول حکما که گفته اند: هرکه به طاقت از دیگران کم است و به نعمت بیش، بصورت توانگرست و بمعنی درویش .

گر بی هنر به مال کندکبر بر حکیم
کون خرش شمار، وگرگا و عنبرست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدی درازکرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان

است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند. چون آزر بت توراش که به حجت با پسر برنیامد به جنگش خاست که: لئن لم تنته لارجمنک. دشنام دادم. سقطش گفتم، گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
ازگفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق مابشنیدگفت: ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خارست و باخمر خمارست و بر سرگنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است. لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد و بهین آن است که کم توانگرگیرد. و من یتوکل علی الله فهو حسبه. پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد وگفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی: قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان بردارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند وگویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاك
مرا هست، بط را ز طوفان چه باك؟
دو نان چوگلیم خویش بیرون بردند
گویند: غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل، موید، مظفر، منصور مالک ازمه انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان،اعدل ملوک زمان، مظفر الدنیا و الدین اتابک ابی بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه .

قاضی چون سخن بدین غایت رسید وز حد قیاس ما اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضاوت رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و سر و روی یکدیگر بوسه دادیم و ختم سخن برین بود.

مکن زگردش گیتی شکایت، ای درویش
که تیره بختی ! اگر هم برین نسق مردی
توانگرا! چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم: در آداب صحبت و همنشنی

حکایت

مال از بهر آسایش عمر ست نه عمر از بهرگردکردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیکبخت آن که خورد وکشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
* * * *

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک، نشنید و عاقبتش شنیدی.

آنکس که دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دین و عقبی
با خلق، کرم کن چو خدا با توکرم کرد
عرب می گوید:
جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائدة
بخشش و منت نگذارکه نفع آن به تو باز می گردد.
درخت کرم هرکجا بیخ کرد
گذشت از فلك شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او برخوری
به منت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی به خیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
کنت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس از اوکه به خدمت بداشتت
* * * *

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی انکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محق بود نه دانشمند
چارپایی بر اوکتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

* * * *

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

* * * *

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

* * * *

رحم آوردن بر بردان ستم است بر نیکان. عفوکردن از ظالمان جورست بر درویشان .

خبث را چو تعهدکنی و بنوازی
به تولت توگنه می کند به انبازی

* * * *

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و اي« به خوابی متغیرگردد .

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن به دل جدایی بدهی

* * * *

هرآن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد ؛ و هرگزندی که توانی به دشمن مرسان که باشدکه وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشدکه مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب زسرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بست به جوی

* * * *

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی.

میان دوکس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوارگوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار

تا نباشد در پس دیوار موش
* * * *

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیارکن که بی آزارتر برآید.
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
* * * *

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
* * * *

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست. ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کارکنی که آن عین صواب است.
حذرکن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانوو زنی دست تغابن
گرت راهی ماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر
* * * *

دوکس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و دانشمند بی علم.
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار
* * * *

پادشه بایدکه تا بحدی خشم بر دشمنان نراندکه دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد یا نرسد .
نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سرکندکبر و تندی و باد
تو را با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی، از آتشی
* * * *

بدخوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.
اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد
* * * *

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن .
برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبان اند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
* * * *

سر مار به دست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد، اگر این غالب آمد مارکشتی وگر آن، از دشمن رستی.
به روز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت
* * * *

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .
بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار
* * * *

پادشه را خیانت کسی واقف مگردان، مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش سعی می کنی .
بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که د انی که درکارگیرد سخن
* * * *

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخرکه این دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید.
الا تانشنوی کمدح سخنگوی
که اندکگ مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری
دوصد چندان عیوبت برشمارد
* * * *

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش
* * * *

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود بجمال .
یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان: گرین قباله من
درست نیست خدایا یهود میرانم
یهود گفت: به تورات می خورم سوگند
وگر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم

* * * *

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته اند: توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت .

روده تنگ به یک نان تهی پرگردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
به خود بر، آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی برین آتش زن امروز

* * * *

هرکه د رحال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

* * * *

هر آنچه زود برآید، دیر نپاید.

خاک مشرق شنیده ام که کنند
به چهل سال کاسه ای چینی
صد به روزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید، از آن است عزیز

* * * *

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید.

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند

* * * *

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
خری را ابلهی تعلیم می داد
بر او بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بتر از لوم لایم
نیاموزد بهایم از توگفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم
هرکه تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش
* * * *

هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانندکه داناست، بدانندکه نادان است.
چون درآید مه از تویی به سخن
گرچه به دانی اعتراض مکن
* * * *

هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند.
گر نشیند فرشته ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی
نکندگرگ پوستین دوزی
* * * *

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماندکه گاو راند و تخم نیفشاند.
* * * *

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید.
* * * *

نه هرکه در مجادله چست در معامله درست.
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون بازکنی مادر مادر باشد
* * * *

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی .
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

* * * *

نه هرکه بصیرت نکوست سیرت زیبا دروست، کار اندرون دارد نه پوست.

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تاکجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

* * * *

هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یک دوبیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی

توکه بازی کنی بسر با غوچ

* * * *

پنجه بر شیر زدن و مشت بر شمشیرکار خردمندان نیست.

جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سرپنجه در بغل نه دست

* * * *

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال

* * * *

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند. اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس .

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب:

شبی زمعده سنگی، شبی زدلتنگی

* * * *

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهدکنی و بنوازی

به دولت توگنه می کند به انبازی

* * * *

هرکه دشمن پیش است اگر نکشد، دشمن خویش است.

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ

خیره رایی بود قیاس و درنگ
* * * *

کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید وگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت ازکمان نیابد باز
* * * *

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فکل رسد همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد، ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چوکنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابرهیم از آزر
* * * *

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان
* * * *

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای
زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز رای. رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای، جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
* * * *

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هرکه ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابدکه نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینه تاریک چه بیند؟
* * * *
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.
و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
* * * *
عالم را نشایدکه سفاهت از عامی به حلم درگذراندکه هر دوطرف را زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی
* * * *
معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب ترکه علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد.
عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهزیرگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دوچشمش بود و در چاه اوفتاد
* * * *
جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند؟ الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان.
به قول دشمن، پیمان دوستی بشکستی
ببین که ازکه بریدی و با که پیوستی؟
* * * *
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان.
وامش مده آنکه بی نمازست
گر چه دهنش زفاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد
* * * *
هرکه در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.
آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داندکه حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که به احوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار
که خر خارکش مسکین در آب وگل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او می گذرد دود دل است
* * * *

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش
* * * *

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته ای که وکیل است برخزاین باد
چه غم خوردکه بمیرد چراغ پیرزنی؟
* * * *

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ارکنی وگر نکنی
برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخوردت مگر به زور اجل
به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا هست برسد.
شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
* * * *

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او
* * * *

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد.

مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه؟
الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با اوکنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست
* * * *

تلمیذ بی ارادت، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت، مرغ بی پر و عالم بی عمل، درخت بی بر است و زاهد بی علم، خانه بی در.

مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد به از عابدکه در سر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر زفقیه مردم آزار
* * * *

یکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت راگوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
* * * *

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن.

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و خود کوتاه
* * * *

دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن ازگل برنیاید: تاجرکشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن
یا طلب کن خانه ای درخورد پیل
* * * *

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره
* * * *

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب، دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن.
امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بپرس از هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عز دانایی
* * * *

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم توگردد. به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دیدکاندر دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد
* * * *

هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد وگر به خراباتی رود به نمازکردن، منسوب شود به خمر خوردن .

رقم بر خود به نادانی کشیدی
که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی
* * * *

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می کندکه ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند: هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
بایدکه به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
* * * *

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟

گه اندر نعمتی، مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی، خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است
ندانم کی به حق پردازی از خویش
* * * *

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد.

وقتیست خوش آن راکه بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یویس
* * * *

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار، کل اناء یترشح بما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
* * * *

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی
* * * *

هرکه بر زیر دستان نبخشاید به جور زیردستان گرفتار آید.

نه هر بازوکه در وی قوتی هست
به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی به جور زورمندی
* * * *

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحد چه در پای ریزد زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس
بر این است بنیاد توحید و بس
* * * *

حکایت

شبانی را پدری خردمند بود. روزی بدو گفت: ای پدر دانا و خردمند! مرا آنگونه که از پیروان خردمند می رود پندی بیاموز!

پدرگفت: به مردم نیکی کن، ولی به اندازه، نه به حدی که او را مغرور و خیره سر نماید.

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یك چند
بگفتا: نیك مردی کن نه چندان
که گردد خیره، گرگ تیزدندان
* * * *

جاهلی خواست که الاغی را سخن گفتن بیاموزد، گفتار را به الا غ تلقین می کرد و به خیال خود می خواست سخن گفتن را به الا غ یاد بدهد.
حکیمی او را گفت: ای احمق ! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را مورد سرزنش قرار نداده اند این خیال باطل را از سرت بیرون کن، زیرا الا غ از تو سخن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الا غ و سایر چارپایان بیاموزی.
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لولائم
نیاموزد بهایم ۴۴۵ از توگفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم
هرکه تاءمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بائم خموش
* * * *

لقمان آهنی به دست حضرت داوود علیه السلام دید که همچون موم نزد او نرم می شود و هر آن گونه بخواهد آن را می سازد، چون می دانست که بدون پرسیدن، معلوم می شود که داوود علیه السلام چه می خواهد بسازد. از او سؤ ال نکرد، بلکه صبرکرد تا اینکه فهمید داوود علیه السلام به وسیله آن آهن، زره ساخت.
چو لقمان دیدکاندر دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد
* * * *

حکایت

پارسایی در مناجات می گفت: خدایا! بر بدان رحمت بفرست، اما نیکان خود رحمتند و آنها را نیك آفریده ای.
گویند: فریدون که بر ضحاك ستمگر پیروز شد و خود به جای او نشست فرمود خیمه شاهی او را در زمینی وسیع سازند. پس به نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:
ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتارکن، تا به پیروزی از تو راه نیکان را برگزینند.

فریدون گفت: نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دار، ای مرد هشیار!
که نیکان خود بزرگ و نیك روزند
* * * *

حکایت

از یکی از بزرگان پرسیدند: با اینکه دست راست دارای چندین فضیلت وکمال است، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ می کنند؟

او در پاسخ گفت: ندانی که پیوسته اهل فضلا، از نعمتهای دنیا محروم شوند؟!

آنکه حظ آفرید و روزی داد
یا فضیلت همی دهد یا بخت
* * * *

حکایت

حکیم فرزانه ای را پرسیدند: چندین درخت نامورکه خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. درین چه حکمت است؟ گتف: هردرختی ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید وگاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و این صفت آزادگان است.

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهدگذشت در بغداد
گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

تمام شدکتاب گلستان والله المستعان، به توفیق باری عز اسمه، درین جمله چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز وکوته نظران را بدین علت زبان طعنه درازگرددکه مغز دماغ، بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماندکه در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند، الحمدالله رب العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم
روزگاری در این به سر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمته

على المصنف واستغفر لصاحب
واطلب لنفسک من خير تريد بها
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
والسلام.